

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارشها یاریمان می دهند.

این هفته: زندان اوین - بند زنان

یک ماجرای شگفت انگیز

منی سقوط از ک در زندگی

قسمت دوم و آخر

در شماره قبل خواندید:

دختر جوانی که ماجرای مجرم شدنش را برای ایمان بازگویی کرد در خانواده فقیر و تهیدستی به دنیا آمده بود. پدر و مادرش هر دو معتاد بودند و به همین دلیل برای تامین هزینه اعتیاد و زندگی حتی مادرش مجبور به تکدی گری می شد. دختر برای آنکه سر بار خانواده نباشد در دفتر بیک موتوری مشغول به کار می شود اما به دام اعتیاد می افتد و پس از چندی شرایطی اسفناک تر از والدینش پیدا می کند. پسر جوانی که در همان جا مشغول کار بود او را تشویق به ترک اعتیاد می کند و سرانجام با کمک او اعتیادش را ترک و در محل مناسب تری مشغول کار می شود. البته دوستی این دو ادامه پیدا می کند تا جایی که هر دو به یک نقطه مشترک یعنی ازدواج می اندیشند. اما برای ازدواج باید مانع بزرگی به نام فقر را از جلوی پا بر می داشتند. در همین زمان پیشنهاد سرقت قابل توجهی از سوی یکی از دوستان پسر مطرح می شود. دختر ابتدا مخالفت می کند، اما به خاطر یک اتفاق، مجبور به پذیرش می شود. و حالا آنها در منزل دوست مشترکشان نشسته اند و نقشه این سرقت بزرگ را طراحی می کنند... و اینک ادامه ماجرا:

داشت طلاها را از آن خانه سرقت می کرد اگر یکی در ساک می انداخت دوتا را در لباسهایش جاسازی می کرد و بعد هم همه را به هادی داد تا مامتوجه نشویم. از پارک رفتیم منزل شهلا. آرش و شهلا ساک را بردند داخل اتاق و هر چه دلشان می خواست برداشتند و بعد هم آمدند بیرون و ساک را وسط اتاق خالی کردند و گفتند هر که هر چه می خواهد بردارد. حامد که قبلاً سهم خودش را برداشته بود، زده به فاز عصبانی بازی و گفت این کار شما دزدی است و من اصلاً سهم نمی خواهم و بلند شد رفت. من و مهران و سعید ماندیم. سعید در کمال مردانگی گفت سهم مرا به مهسا بدهید و بلند شد و رفت.

چون قصد او اصلاً سرقت نبود. او می خواست از آدمهایی که معرفی می کند انتقام بگیرد. آرش از کل طلاها چند گوشواره ریز و دو سه تا زیورآلات معمولی برداشت. شهلا هم تعدادی زنجیر و دستبند و گردنبند برداشت و به خودش آویزان کرد. سهم من هم دو انگشتر و یک دستبند و یک پلاک شد. به این ترتیب پرونده این سرقت بسته شد. البته از خانه شهلا که بیرون آمدیم مهران جواهرات را از من گرفت. می ترسید مادر و خواهران آنها را ببینند و به من برنگردانند. می گفت خودش می فروشد و پولش را می دهد. که بعد از یک هفته اینطرف و آنطرف رفتن چون جواهرات ارزشمند بودند کسی بدون کاغذ خرید آنها را از ما نخرید و حتی قیمت هم ندادند و به این ترتیب طلاها نزد مهران ماند تا یک شب که من و مهران و آرش منزل مژگان دعوت بودیم. آرش خبر داشت طلاها در کیف من است برای همین هم یک دعوی صوری با مژگان راه انداخت و مژگان از خانه زد بیرون. چند دقیقه بعد آرش از من و مهران خواست تا برویم و او را بر گردانیم. وقتی من و مهران از خانه بیرون آمدیم او به سراغ کیف من رفت و طلاها را برداشت و در لیف حمام پنهان کرد.

از آن طرف من و مهران، مژگان را برگردانیدیم و تا ساعت ۷ صبح هم بیدار بودیم. ساعت ۷ من رفتم بخوابم مهران دست در کیفم کرد و دید طلاها نیست. اول فکر کرد من او را دودره کرده ام اما وقتی قسم خوردم کار من نیست شر راه افتاد و دعوا و چاقو کشی. مهران مطمئن بود طلاها را آرش برداشته برای همین تمام خانه را زیر و رو کرد اما اصلاً به فکرش هم نمی رسید طلاها داخل لیف حمام باشد. بالاخره وقتی طلاها پیدا نشد آرش برایمان چاقو کشید و ما از آنجا بیرون آمدیم.

با این اتفاق دیگر دستمان کاملاً خالی شد. یعنی از سرقت اول جز ترس و دلهره برایمان چیزی باقی نماند. چهار ماه بعد از این ماجرا سعید سرقت دوم را مطرح کرد. این پیشنهاد در زمانی مطرح شد که من و مهران هر دو ترامادول می خوردیم. یعنی عقلمان خیلی خوب کار نمی کرد. سعید گفت که این سرقت راحت تر از قبلی است. پیرزنی تنها در خانه ای زندگی می کند او هم مقدار زیادی طلا و جواهر دارد. این بار

کشید و با فندکی که شبیه اسلحه بود رفت داخل و آن را به سمت زن نشانه گرفت. زن بیچاره با دیدن این صحنه شوکه شد و روی مبل افتاد. او سن و سالی نداشت شاید ۳۸ یا ۳۹ ساله بود. اما خیلی مهربان و آرام. حامد طناب را به طرف من انداخت و گفت دست و پایش را ببند. گفتم بلد نیستم. حامد نیشخندی زد و گفت ببند یاد می گیری. من با دستهای یخ زده و لرزان دست و پای زن را بستم. زن صاحبخانه وقتی دستهایم را لمس کرد گفت تو حالت خوب نیست. فشارت پایین آمده برو از آشپزخانه شکلات بردار و بخور! از این حرف او خیلی تعجب کردم. ما می خواستیم منزلش را سرقت کنیم و او نگران افت فشار من بود! حامد گفت با روسری چشم و دهان زن را هم ببندم چاره ای نداشتیم فقط می ترسیدم حامد به او آسیب بزند برای همین هر چه می گفت انجام می دادم. بعد هم کنارش نشستیم و حامد رفت داخل اتاقها و هر چه دم دستش بود را برداشت. زن در این هنگام فقط نگران برگشتن پسرش بود و مدام از من می خواست قبل از آمدن او برویم. حامد هم ترسیده بود که مبادا گیر بقیتم. برای همین به سرعت همه جا را زیر و رو کرد و بعد هم دستور داد که برویم.

از خانه که بیرون آمدیم سر خیابان ماشین در بست گرفتیم و رفتیم تجریش بچه ها آنجا منتظرمان بودند. وقتی دیدند ساک حامد پر است کلی ذوق کردند. از آنجا رفتیم سمت پارک ملت. به پارک که رسیدیم حامد به بهانه دستشویی از ما جدا شد. اما بعدها فهمیدیم او با برادرش هادی قرار داشت، چرا که وقتی

سعید همه را در خانه شهلا جمع کرد. منظورم از همه آرش و حامد و مهداد و خودم است. طراحی نحوه انجام سرقت را آرش و حامد و مهران انجام دادند. محل سرقت را هم سعید معرفی کرد. به این ترتیب قرار و مدارها گذاشته شد و بلند شدیم رفتیم تا روز موعود.

روز موعود، مهران با موتور دنبال من آمد. آرش و حامد هم ما را همراهی می کردند. به میدان تجریش که رسیدیم طبق نقشه یک کیلو گوشت خریدیم و من و حامد سوار تاکسی شدیم و رفتیم به آدرسی که سعید گفته بود. حامد در زاویه دیوار پنهان شد. من از پله های مقابل ساختمان بالا رفتم و زنگ زدم. کسی جواب نداد. خوشحال شدم و نفس راحتی کشیدم. بعد هم بدو از پله ها پایین آمدم و به حامد گفتم کسی در خانه نیست.

حامد گفت یکبار دیگر زنگ بزن. نبودند برمی گردیم. از این حرف حامد ناراحت شدم. دلم نمی خواست کسی در خانه باشد. دستهایم از ترس یخ زده بود. دوباره برگشتم و زنگ زدم. اما این بار کسی از آن سوی آیفون پرسید کیه؟ هول شدم و جواب دادم دختر فلانی هستم که دو کوچه پایین تر از شماست گوشت نذری آورده ام. او در را باز کرد. من با آسانسور رفتم بالا. حامد از پله ها بالا آمد. من پشت در ایستادم. حامد کنج در پنهان شد. خانم صاحبخانه در را باز کرد. من گوشت را دادم و از زن صاحبخانه تقاضا کردم برایم یک لیوان آب بیاورد تا قرحم را بخورم.

همین که زن رفت داخل، حامد نقابش را بر چهره